

شهید حبیب برادران توکلی

نام پدر: رضا

محل تولد: تهران

تاریخ تولد: ۳۸/۵/۱

سال ورود به دانشگاه: ۱۳۵۶

تاریخ شهادت: ۵۹/۸/۲۵

محل شهادت: سوسنگرد

آدرس مزار: جاویدالآثر

زندگی‌نامه



شهید حبیب برادران توکلی اول مرداد سال هزار و سیصد و سی و هشت در تهران در خانواده ای مذهبی متولد شد. حبیب به قدری باهوش بود که در پنج سالگی اسمش را در دبستان ذوقی نوشتند. نه ساله که شد روزه را کامل می گرفت مادر هر چه اصرار می کردند که تو بچه ای و برای تو واجب نیست یا حداقل تا اذان ظهر بگیر قبول نمی کرد. چهارده ساله بوده که با مجله مکتب اسلام آشنا شد. از سال چهارم دبیرستان شروع به خواندن زبان عربی کرد و رشته کاراته و کوهنوردی مهارت بسیار داشت. سینما رفتن را برای خود ممنوع کرده بود چون معتقد بود که فیلمهای سینما مبتذل هستند. دوره متوسطه را در دبیرستان ملی دکتر هشترودیان به پایان رساند و در سال پنجاه و شش در کنکور سراسری با رتبه عالی در رشته پزشکی دانشگاه تهران پذیرفته شد. از بدو ورود به دانشگاه با روحیه ی جستجوگری که داشت وارد فعالیتهای دانشجویی و اسلامی شد و سیر مطالعاتی خود را از کتابخانه دانشگاه آغاز کرد. با همکلاسی هایش در پارک لاله تهران جلسات مطالعاتی می گذاشتند، هر کدام باید کتابی را می خواند و برای دیگران توضیح می داد. حبیب هم باید کتاب تاریخ مشروطه را می خواند با چنان بلاغتی صحبت می کرد که همه شیفته حرف زدنش بودند. کم حرف بود و به مسائل دقیق نگاه می کرد. در سال پنجاه و هفت با پیروزی انقلاب وارد انجمن اسلامی دانشجویان شد و بعد از تسخیر لانه جاسوسی مدتی برای یاری دوستانش به لانه رفت ولی روحیه او ماندن و رکود نبود. با اشغال افغانستان توسط شوروی همراه دوستش علی اکبر پیرویان به یاری مجاهدین افغان رفت. بعد از بازگشت از افغانستان و شروع جنگ مدتی را در ستاد انقلاب فرهنگ گذراند. بعضی روزها وسایل پزشکی اش را بر می داشت، سوار موتورش می شد و برای کمک مردم مناطق محروم به اطراف تهران، کرج و گاهی هم قزوین می رفت. آسایش را برای خود حرام کرده بود. دانشجوی پیرو خط امام بود و با آغاز جنگ تحمیلی با اینکه پدرش خانواده را به او سپرده بود و به سفر رفته بود؛ با دوستانش از محل راهی جبهه شد و در بیست و پنجم آبان هزار و سیصد و پنجاه و نه در منطقه سوسنگرد هنگام عبور از کانال با اصابت خمپاره ای دعوت حق را لبیک گفت و به فیض شهادت نائل آمد و همان گونه که آرزو داشت هیچ جنازه ای از او باقی نماند و جاویدالآثر شد.

وصیت نامه

متأسفانه علیرغم پیگیری های انجام شده وصیتنامه ای به دست ما نرسید.

صحبت های مادر حبیب

آن زمان من کارمند آموزش و پرورش بودم و حبیب را از پنج سالگی به صورت مستمع آزاد به مدرسه ذوقی در سه راه تهران ویلا فرستادم. آخر سال کلاس اول را امتحان داد و همه درس ها را بیست گرفت با مدیر مدرسه صحبت کردم و قبول کرد که به کلاس بالاتر برود. دبستان را همان جا ادامه داد و شاگرد ممتاز مدرسه بود. حبیب بسیار با استعداد بود و دبیرستان را در مدرسه

هشترودی با معدل عالی در همه سال ها خواند و در کنکور سراسری با رتبه عالی در رشته پزشکی دانشگاه تهران قبول شد. در کارهایش دقت خاصی داشت و در کارهای منزل کمک حال من بود. ما در خانه تلویزیون داشتیم و او غیر از اخبار هیچ برنامه ای را تماشا نمی کرد. گاهی که به اتاقش سرکشی می کردم، می دیدم که مدت ها در قنوت در حال گریه است. یک شب که داخل اتاقش رفتم دیدم روی زمین خوابیده سوال کردم چرا روی تخت نخوابیدی؟ گفت: می خواهم روی زمین بخوابم تا حال مستضعفان را درک کنم. حبیب دوچرخه ای کهنه داشت که هر هفته پنج شنبه جمعه ها؛ اطراف تهران مثل شهریار و شهرری به کمک محرومان و بیماران می رفت. برای آنها دارو می برد و به آنها سرکشی می کرد. مرتب به بیمارستانها می رفت و به کادر بیمارستان کمک می کرد. تمام فکر و ذکرش این بود که کارهایی انجام دهد که خدا از او راضی باشد. تمام وقت مطالعه می کرد و کتابهایش راجع به اسلام، حضرت امام و مخالفت با رژیم شاهنشاهی بود. حبیب عاشق حضرت امام بود و در زمان اوج خفقان رساله امام را در خانه نگهداری می کرد و در تمام راهپیمایی ها شرکت فعال داشت. منزل ما ستارخان بود من را صبح زود بیدار می کرد تا به تظاهرات در خیابان آزادی برویم. یک روز به من گفت که صد تا تخم مرغ آب پز کن تا به مردم بدهیم همیشه دنبال این کارها بود. وقتی انقلاب شد سر از پا نمی شناخت و جزو دانشجویان پیرو خط امام شد. در زمان تسخیر لانه جاسوسی سه ماه در آن جا بود و فقط برای حمام و عوض کردن لباسهایش به خانه می آمد. بعد ها متوجه شدم که در دانشکده یا سفارت آموزش نظامی نیز می بیند. حبیب این طور چیزها را نمی گفت.. بسیار قانع و صبور بود. یک روز اوایل پیروزی انقلاب در حال صرف نهار بودیم که تلویزیون اعلام کرد به خون منفی نیاز دارند؛ چون گروه خونی من O منفی بود، گفت بلند شو بریم، وسط نهار به اجبار با موتور من را به بیمارستان لولاگر برای اهدای خون برد. وقتی جنگ شروع شد پدرش برای کاری به مشهد رفته بود حبیب می خواست به جبهه برود چند بار از من خواهش کرد ولی گفتم باید تا آمدن پدرت منتظر بمانی. بیشتر از چند روز طاقت نیاورد و گفت: مگر تو مسلمان نیستی؟ به من نیاز دارند و باید بروم. به خودم گفتم که نکند پیش خدا مسئول باشم گفتم برو؛ خدا را شاهد می گیرم که غذای خود را نصفه گذاشت، لباس پوشید و از وسط خیابان مثل اینکه بال درآورده و می دوید. ابتدا به اهواز رفت. شب دوم با ما تماس گرفت که ما الان برای رسیدگی به مجروحان در چادرهای امدادی هستیم. روزهای درگیری سوسنگرد بود بعد از آن دوبار زنگ زد و دیگر تماس نگرفت. چند نفر از هم محله ای های خودمان مثل برادران توحیدی با حبیب بودند، دیده بودند که در سوسنگرد هنگام عبور از کانال خمپاره ای به او اصابت کرده. حدود آ دو هفته در جبهه بود که شهید شد. اوایل با ما تماس گرفتند و گفتند که حبیب اسیر شده ما منتظرش بودیم و مراسمی هم برایش برگزار نکردیم بعد از دو سال آیت الله موسوی خوینی با سی نفر از دانشجویان آمدند و گفتند که حبیب جزو مفقودین شده؛ برایش مراسم گذاشتیم و فهمیدیم که دیگر بر نمی گردد.